

در خانه مدام عملکرد دزد با انصاف ورد زبان همه شده بود و ما علت برگردوندن ماشین رو نمی‌دونستیم و همین کار بود که در موردش تعبیر و تفسیرهای فراوانی می‌شد.

هنوز کسانی از همراهانم از خودسر رفتنم به کلانتری دلگیر بودند. تازه نمی‌دونستن اون‌جا چه دسته‌گلی به آب دادم و کی رو لو دادم. یعنی بهشون نگفتم وای که اگه می‌دونستن قیامت کربلارو به پا می‌کردند. البته خودم از درون حسابی آشفته بودم و مدام دعا می‌کردم تا مرد غریبه بعد یک جلسه بازجویی بتونه رضایت آقایون پلیس رو جلب کنه و آزاد بشه. ای خدا، این همه دل‌رحمی خوب نیست.

روز هشتم صبح زود عازم برگشتن به آذربایجان خودمان شدیم در حالی که خواهرم یکریز سرزنشم می‌کرد که واسه من پلیس‌بازی درآوردی و رفتی کلانتری و خدا می‌دونه چه زرهایی زدی که در کلانتری آقای سعادت به ابوالفضل گفته بود: فعلا نمی‌شه به خانوم اجازه خروج داد. اگه بیشتر از این واسه‌مون دردسر درست می‌شد چی؟ -وای خواهر چه‌قدر واسه شوهرت ناراحتی؟

البته به حق بود چون به اشتباه خودم واقف بودم و احیانا ایجاد دردسر درست شدن رو به گردن می‌گرفتم به ناچار جز سکوت چاره‌ای نداشتم.

ساعت ده شب خود را به دلیجان رساندیم و در یک دبیرستان سکنی گرفتیم.

ساعت دقیقا ده دقیقه به یازده بود که موبایلم زنگ خورد: سلام خانم فرخزاد، بنده سعادتى هستم از اداره آگاهی. تا این رو گفت به آیفون زدم تا همه بشنوند تا بعدا کم سوال پیچم کنن و از صحبت-هامون دهها شرح و تفسیر نسازند. خانوم فرخزاد: بنده از شما که با معرفی اون فرد مظنون، در واقع کمک بزرگی به پلیس‌های ما کردین من بالشخصه ازتون تشکر می‌کنم.

-چی فرمودین قربان؟ کمک؟

-بله ما مدت‌ها بود که به دنبال ردیابی باند بزرگی از سارقان خودرو بودیم و در این اثنا کمک شما هم شامل حالمون شد. اون روز اگه بنده سرسختی و لجاجت به خرج دادم ببخشید چون که هر سر نخى ولو کوچک هم باشه برای ما مهم و حیاتیّه و اشاره شما به همون مورد خاص منو کنجکاو کرد که حدس و گمان‌های شمارو نسبت به هر کسی که بود بشنوم.

-قربان یعنی همون شخص بود؟... اوه خدای من هدفش از برگردوندن ماشین ما چی بود؟

خندید: داشتن دل ساده و مهربون شیرازی، گویا به صاحب ماشین که یه معلم ساده و زحمت‌کش بوده احترام گذاشته و از کارش پیشمون شده و ماشینتونو برگردونده... بگذریم ملاحظه فرمودین خانوم فرخزاد؟ رأفت و مهربونی شیرازیا چرا ورد زبون عالمه؟ حتی در وجود دزدان و سارقانش!!

آقای سعادتی در میان خنده‌هایش ادامه داد: خانوم فرخ‌زاد، می‌دونم که شما اون روز با ترس و مطمئنم نفرت از لجاجت ما مجبور به اعتراف شدین ولی کار پلیس همین‌ه، در واقع شما در حقمون بزرگی کردین و خونواده‌های زیادی رو که طی این چند روز خودروهاشون پیدا شده رو شاد کردین در این عید نوروز شما چه عیدی بزرگ‌تر از این می‌تونستین برای شاد کردن خونواده‌ها بهشون هدیه بدین؟

زبانم لال شده و قدرت جواب دادن نداشتم جناب سعادتی بازجوی محترم آگاهی که می‌فهمید به چه روز و حالی افتاده‌ام با تشکری دیگر تلفن را قطع کرد. هر لحظه خاطرات شیراز بی‌مثال در وجودم جاودانی می‌شد «خداوندا نگه دار از زوالش». آه خدای بزرگ ازت ممنونم. مگه همیشه آرزو نداشتم توان و قدرتی داشتم تا به خونواده‌های نیازمند کمک کرده یا شادشون می‌کردم؟ و حالا به قول جناب سعادتی چه کمکی بزرگ‌تر از این؟!

زیر لبی گفتم: خوشا شیراز و وصف بی‌مثالش

خداوندا نگه‌دار از زوالش

شوهرخواهرم به یک نقطه زل زده و حرفی نمی‌زد و دیگران در سکوت نگاهم می‌کردند. آن‌ها کم‌کم و با احتیاط با تعارف چای و شیرینی مسقطی که از شیراز گرفته بودیم داشتند ازم تشکر می‌کردند. البته منم ادعایی نداشتم.

من درسته از دیدنی‌ها و تفریح‌هایی که در شیراز کرده بودم لذت
برده بودم اما به همون اندازه هم ته دلم غصه همه رو خورده بودم و
از دیدن هر چیز ولو ساده‌ای دلم می‌گرفت و غصه‌دار می‌شد و البته
خوشبختانه یا متأسفانه این صفت در من همیشگی بود و من ذاتا
همین‌طور هستم. و کاریشم نمی‌شه کرد. من می‌تونستم بیشتر از اینا
از بودن در شیراز لذت ببرم و شادی کنم و سرمست عطر بهارنارنج‌ها
و مبهوت مکان‌های تاریخی‌اش شوم. بله می‌شد بیشتر از حد و
تصوراتم از همه زیبایی‌ها و دیدنی‌های این شهر و شهرهای کوچک
بین راهیش لذت برد و بی‌خیالی‌ها کرد، می‌شود ظاهرینی کرد و
چشم به روی بعضی حقایق مخصوصا تلخ و غصه‌دار بست و فقط و
فقط خود را دید و به فکر خود بود و مهم‌تر این که شادی هم کرد؟
آیا آدمی که به درد و رنج انسان‌های دردمند جامعه‌اش آشناست واقعا
می‌تونه واسه خودش چنین دنیای بی‌قید و بی‌خیالی بسازه؟
ندایی از درون جوابم رو می‌داد: بله می‌شه، خوبم می‌شه، فقط اگه
نویسنده نباشی...!!

سفرنامه، سفر به شیراز فروردین سال ۱۳۹۶